

گذر نگرانی

مجموعه‌ی سروده‌های دری

هارون انصاری

Ketabton.com

به نام خدا (ج)

گذر نگرانی

(مجموعه ی سروده های دری)

هارون انصاری

۱۳۹۹ شمسی

مشخصات کتاب

نام: گذر نگرانی
(مجموعه ی سروده های دری)

سراینده: هارون انصاری

زبان: دری

تایپ و دیزاین: م.ع

شمار صفحات: ۱۲۵

نوبت چاپ: اول

ناشر: صاحب اثر

سال: ۱۳۹۹ ش

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

حق نشر محفوظ است!

فهرست

- ۱- گذر نگرانی..... ۱
- ۲- ارحم الراحمین..... ۳
- ۳- آرزوست..... ۴
- ۴- آشپز کرایه نشین..... ۵
- ۵- اصل حقیقت..... ۷
- ۶- اعیان زاده ها؟!..... ۸
- ۷- اندر حکایت جانوران اهلی..... ۱۰
- ۸- اندرز..... ۱۲
- ۹- اندیشه..... ۱۴
- ۱۰- این نیز بگذرد..... ۱۵
- ۱۱- بدنام..... ۱۷
- ۱۲- به تو ای مادرم!..... ۱۹
- ۱۳- پُر کردن جیب، حکومت انتقالی می خواهد..... ۲۰
- ۱۴- پس از مرگ..... ۲۱
- ۱۵- پنج هزار ساله!..... ۲۲
- ۱۶- پول پرست..... ۲۳
- ۱۷- تفاوت های روسی..... ۲۴
- ۱۸- تنبیه..... ۲۶
- ۱۹- تو کجای بودی؟..... ۲۸
- ۲۰- جان در عذاب..... ۲۹
- ۲۱- جلوه ی جهالت..... ۳۰
- ۲۲- چه زود در گذر است..... ۳۱
- ۲۳- چه سود؟..... ۳۲
- ۲۴- حرمت بزرگان..... ۳۳
- ۲۵- حسرت زنده گی..... ۳۵
- ۲۶- حُسن تعارف..... ۳۸

- ۲۷- خاتم المرسلین..... ۴۰
- ۲۸- خاطرات مکدر..... ۴۱
- ۲۹- خاکستر شدم..... ۴۲
- ۳۰- داستان چوپان و گرگ..... ۴۳
- ۳۱- دخت محزون..... ۴۵
- ۳۲- در بند آزادی..... ۴۷
- ۳۳- دل شکسته..... ۴۸
- ۳۴- دیروز و امروز خواجه..... ۴۹
- ۳۵- راستی..... ۵۰
- ۳۶- رای ثواب..... ۵۱
- ۳۷- رسم روزگار..... ۵۲
- ۳۸- رمز رفاقت..... ۵۴
- ۳۹- رها از خود..... ۵۵
- ۴۰- رهبر فرعی..... ۵۶
- ۴۱- روز زن..... ۵۷
- ۴۲- روز شهادت؟!..... ۵۸
- ۴۳- ریاکاران..... ۵۹
- ۴۴- ریش های روحانی..... ۶۰
- ۴۵- زبان دری..... ۶۱
- ۴۶- سرگذشت..... ۶۳
- ۴۷- سزای مرد تنبل..... ۶۶
- ۴۸- سلام ای وطن!..... ۶۸
- ۴۹- شکوه از هستی..... ۶۹
- ۵۰- شیون..... ۷۰
- ۵۱- صدا کن!..... ۷۱
- ۵۲- عجایب روزگار..... ۷۳
- ۵۳- عشق ملا..... ۷۴

- ۵۴- غم زنده گی.....۷۷
- ۵۵- غمگسار.....۷۸
- ۵۶- فابریکه ی نساجی گلپهار.....۷۹
- ۵۷- فهم.....۸۰
- ۵۸- فیس بو کی ها.....۸۲
- ۵۹- قربانی سنتی.....۸۴
- ۶۰- کشف داروی ویروس کرونا.....۸۵
- ۶۱- کوچه های ده افغانان.....۸۶
- ۶۲- کی تو را بدبخت ساخت؟.....۸۷
- ۶۳- مرد حسود.....۸۸
- ۶۴- مُرده پرستی.....۹۰
- ۶۵- مرور زهد.....۹۱
- ۶۶- مشاجره ی جاهل و نااهل.....۹۲
- ۶۷- مقام زن.....۹۳
- ۶۸- مقصر کیست؟.....۹۴
- ۶۹- منافقت، حد دارد!.....۹۵
- ۷۰- منطق مخالف.....۹۶
- ۷۱- منع خشونت علیه زنان؟!.....۹۷
- ۷۲- مهر و محبت.....۹۹
- ۷۳- ناکجا آباد.....۱۰۱
- ۷۴- نشست سران در مسکو.....۱۰۲
- ۷۵- نوستالژی.....۱۰۳
- ۷۶- هر دو از یک شهریم.....۱۰۴
- ۷۷- وطن، افغانستان است!.....۱۰۵
- ۷۸- تصاویر هارون انصاری.....۱۰۷

گذر نگرانی

در سال ۱۳۶۱ش در کارته ی نو شهر کابل، به دنیا آمده ام. صنوف ابتدایی را در متوسطه ی شیرپور و بقیه را در مکتب نسوان نمبر ۱۴ مکروریان سوم، سپری کردم. بعداً به لیسه ی انقلاب یا عبدالهادی داوی رفتم و تا صنف دوازده در آن جا درس خواندم. بعد از دوره ی مکتب و سپری کردن امتحان کانکور، در فاکولته ی طب کابل کامیاب شدم، اما فقط دو سال در آن جا ماندم.

در سال ۲۰۰۰م افغانستان را ترک و به پاکستان رفتم. مدت سه سال در آن جا بودیم. در پاکستان، فقط به کورس های زبان انگلیسی و آموزش کامپیوتر، اکتفا می کردم. در سال ۲۰۰۳م به شهر ملبورن استرالیا، مهاجر شدیم. من توانستم دوباره به مکتب بروم. در آن جا نیز آموزش های لیسه ی را تکمیل کردم.

پس از ختم تحصیلات عالی، در سال ۲۰۰۹م از رشته ی تخنیک و دیزاین انجنیری فارغ شدم. مدت یک سال نیز در این حرفه، وارد بازار کار شده ام. در سال ۲۰۱۰م از این کار فارغ می شوم. پس از مدتی در شرکت خط آهن و ریل شهر ملبورن، مشغول بودم.

در سال ۲۰۱۳م دوباره به فاکولته رفتم. این بار رشته ی تجارت و پلان های اقتصادی را انتخاب کردم. در جولای ۲۰۱۷م از

گذر نگرانی / هارون انصاری / ۲

این رشته فارغ شده ام. فعلاً دوره ی ماستری در رشته ی مدیریت و پلان های پروژه یی را تعقیب می کنم. پدر و مادرم هر دو افغان و تحصیل کرده گان پوهنزی های حقوق و شرعیات پوهنتون کابل اند. آنان به حیث سارنوال در وزارت عدلیه و لوی سارنوالی، ایفای وظیفه کرده اند. من دو برادر و یک خواهر دارم. سوویه ی تحصیلی فامیلم، ما را با فرهنگ مطالعه، آشنا کرد. کتاب، مقاله، داستان و بعضاً شعر می خوانم، اما با حس تخلیق، هیچ وقت بیگانه نبودم. در این کتاب، نخستین نوشته هایم، همانند آفرینش هایی هستند که همه آغاز می کنند.

هارون انصاری

۲۰۲۰/۴/۱۰

ملبورن - آسترالیا

ارحم الراحمین

بازا که بسته است به تو روح روانم
بازا که تویی اندیشه و جهانم
بازا ای ارحم الراحمین
بازا که تویی صاحب هر دو جهان
بازا که تو ای صاحب قهار
بازا که دل شکسته و ویرانم
بازا ای رب العزت
بازا که خیلی ملول و پریشانم
بازا تو ای صاحب رحمت
بازا که ارحام ترا خواهانم
بازا و بکن بر من بنده نوازی
بازا و ببخش گناهانم
بازا تو ای صاحب قدرت
که بسته است به تو روح و روانم

آرزوست

ز این رهبران سُست عنصر، دلم گرفت
همرزمان، همسنگران و دلیرانم آرزوست
ملول گشت خاطرَم از این همه ادعا و بیان
وطندارانی چون امان، داوود و نجیم آرزوست
تا بکی دل بگیرید و چشم‌ها باشد پُر ز نم؟
دهقانان، کارگران و استادانم آرزوست
گر بگردی این شهر را کوچه به کوچه
منافق بینی هر جا، مرا یک با ایمانم آرزوست
این همه بیان فقط از مجاهد و جهاد بهر ملت
مرا همان ویش زلمیان و دوستان با وجدانم آرزوست
نگفت آن شیر شهید (نجیب) عاقبت خواهید دید!
مرا نکته‌ها و بیانات آن مرد مردانم آرزوست

آشپز کرایه نشین

شروع کردند زنده گی را یک زوج خوشبخت
 اما بودند همانند دیگر جوانان تھی دست
 ز دار دنیا داشتند یک خانه ی دو اتاقه
 قرار شد بر این یکی از اطاق ها را دهند به کرایه
 در میان آن همه کرایه نشین و متقاضی خانه
 خانمی بود خوش رو، خوش قلب و میان ساله
 خانم عزیز آورد کوچ و بارش به خانه
 گوشه ی دهلیز را کرد اختیار بهر آشپزخانه
 از آن دم شروع کرد به پخت و پز و آشپزی
 شبی شوربا، شبی ماهی و شبی سبزی
 ز بوی مصاله، صاحب خانه آمد به تنگ
 فرستاد خانمش را بهر گفت و گو، نه جنگ
 لیک خانمش آموخته بود بچیند سفره ی رنگین
 چه گونه آماده سازد حلیم، ماهی همراه دارچین
 مرد چاره ندید روان شد سوی در و همسایه
 ز دردش گفت، شد خواستار چاره
 چو خانم آشپز دید این همه در و همسایه
 سفره ای چید با خورا که ها در ماهیتابه
 آن هنگام که همسایه ها رفتند به خانه
 با هزاران خوشی خواستار دیدارش شد دوباره
 آغا ز ناچاری رفت به سرای و کیل گذر

قصه ی زنده گی گفت که چه گونه شد خاک بر سر
چو وکیل سرکی کشید به این خانه
مهمان چلو شد همراه با گوشت و قورمه
بعد از نان، چنین نصیحت کرد وکیل
خوش به حالت، گر من بودم نکاحش می کردم همیشه
لیک خانم صاحب خانه آمد نزد مردش
مرد خوشحال شد، صرف نظر کرد از اهل کرایه
اما از آن روز به بعد در به در و سرگردان
در جست و جوی خانه ای دور از آشپز و پیاز بریان

اصل حقیقت

مردانه گی به مردی نمایاندن است
مرد آن است که مردانه گی بنماید
انصاف نیست آن که خود را بداند عادل
لیک در وقت آن، بی انصافی بنماید
عاشقانه نیست آن که خود را عاشق بخواند
اما با بودندت، در عشق دو رنگی بنماید
فرزانه نبود آن که خود را استاد بخواند
لیک در وقت درس تو را خوار بنماید
دوستانه نبود آن که خود را دوست بخواند
اما هنگام ضرورت دشمنی بنماید
برادری نبود آن که بندت به رویت درب
خود بنماید محبوب، لیک تو را بندی بنماید
عالمانه نیست آن که خود را عارف بخواند
لیک در مجلس یاران، ادعای سروری بنماید
ای دوست! بیا و بگذر از او
که دارد زهر، جامت زهری بنماید

اعیان زاده ها!؟

در مجلس اعیان باشد، ترا چی کار!
بدان که این منم.
گر به مجلس ما آمدی،
این را بدان که خری؛
چون زاده ی اشراف منم،
می فروشم فیس و افاده.
گر زبان باز کردی به سخن،
می زخم گوشم را به کری.
اصل و نسب زبید مرا،
جد و اجداد باشد از آن من؛
چون سخن نداری از اصل و نسب،
این را بدان که نو کری!
ارباب منم،
اشراف منم،
صاحب املاک منم.
گر سخن نداری از بود و باش،
بدان که زاده ی جنگلی!
شاگرد منم،
استاد منم،
عالم افلاک منم.
درس و تحصیلت هیچ،

تو یک نادار، کودنی!
مکن پا از گلیمت درازتر،
این جا مجلس اعیان است.
گر چنان - بی پول - به مجلس آمدی،
بدان که خری!

معنی این سروده ی آزاد، اعتراضی ست به افراد و اشخاصی
که فقط با داشتن پول، شناخته می شوند و با محک آن،
کرامت انسانی، شخصیت، اهلیت و دانش را به هیچ می گیرند.

اندر حکایت جانوران اهلی

جانوری بنشسته بود با پدر
ذهن مشغول داشت و فکری بر سر
عاقبت باز کرد دهن، پرسید ای پدر!
چرا دو پایان در اوقات جنگ، دهند دشنام جانور
خواهم بدانم چه باشد معنی این
آیا جانوری ست به معنای از همه پست تر؟
بجنباند پدر گوش، دم و آن سر
بگفتا عزیز دلبندم، مرا تو ای پسر!
این همان سوالی ست که پرسیده بودم از پدر
جواب او را نگه داشتم در سینه، مثل گهر
جانوری، یعنی بزرگی و صداقت
راستکاری، بردباری و شهامت
جانوری نباشد به معنی حماقت
ندانند این دو پایان، چون هستند کور و کر
هر گه که خواستیم بگوییم برای شان این سخن
حرف ما نرفت به گوش شان، بیرون شد از سر
جانوران همیشه با هم اند و کنند کار
کار بسیار، مزد کمتر و صبر بیشتر
آسایشگاه شان باشد فقط آن طویله ی محقر
خوراک شان باشد بس یونجه و سبزه ی تر
حال آن که این دو پایان عزیز و ارجمند

گذر نگرانی - هارون انصاری / ۱۱

قتل و غارت کنند همدیگر را بهر ثروت زیادتر
ای عزیزم! مدار مشغول تو ذهنت را به این حرف ها
ورنه بر گردنت اندازند زنجیر، زند ترا با چوب تر

اندرز

(به تبعیت از مولانا)

با نسب در این دنیا مثل زر است
 بی نسب، شمشیرش در خون ما تر است
 از نجابت کره اسپ روان است از عقب
 کره خر از خریت روان پیشاپیش مادر است
 آهن و فولاد بیرون آیند از یک کوره داغ
 فولاد، گرد شمشیر، آهن، نعل خر است
 نادان اگر نادر شود نباشد او را عزتی
 نادان باشد نادان، اگر زاده اسکندر است
 زلف بالا نادر رتبه ای از بالا نشینی
 مو گر افتاده باشد، صورت دلفریب تر است
 عیب میندار اگر ناکس نشیند آن بالا
 کف روان است به روی آب، قعر دریا گوهر است
 دود اگر بالا نشیند نباشد کسر شان شعله ای
 چشم و ابرو دارند جای شان، گرچه ابرو بالاتر است
 سبزه اگر پامال شود قدرش نگردد کم
 سبزه است زیبایی جهان، گرچه میوه شیرین تر است
 شصت و انگشت هر دو دارند دعوی بزرگی
 لیک انگشت زیب انگشت کوچک تر است
 هر دم تنور زنده گانی گردد سرد و گرم
 خیلی دود باید خورد تا که این هیزم تر است

گذر نگرانی - هارون انصاری / ۱۳

عیب گویی باشد فقط کار عیب جویان
عیب خود دانستن، کار انسان والاتر است

اندیشه

در نزد کم عقلان، چرا شکوهء دل کنم
گر دارم شکوه ای، با همکلام خوشدل کنم
سوزم در سرای تو، سازم دل برای تو
ورنه باشم رسوای عام، گر گریه در محفل کنم
چو شد آتش در سینه ام، درمانش است کلام تو
نباشم آن قدر کم عقل، قربت جاهل کنم
دریافتتم در باغ گل، رفتم سویت با جان و دل
تا باشد همچو عطر گل، در باغت منزل کنم
در سر دارم اندیشه ای، تا باشم ریشه ای
آن ریشه را با گوهرت، درخت پُر حاصل کنم

این نیز بگذرد

(بر اساس یک روایت منثور)

یکی بود عیار دانا و با خرد
همی کرد سفر تا پخته شود
رسید به شهری با مزارع زیبا
دید جوانی نشسته با دلی پُر درد
پرسید ز آن جوان که ای دوست!
نبینم چشمت گریان چرا این همه درد؟
گفتا جوان که منم دهقان این روستا
همی کنم کار، اما استم تهی دست
شباروز مشغولم به برزگری
اما ز حاصلش می رسد اندک
گفت آن مرد! مدار دل مشغول به این ها
که است زنده گی، این نیز بگذرد

دگر باره کرد گذار آن مرد ز آن روستا
بعد ز گذشت مدت و سال ها
دید آن جوانک را آراسته و زیبا
به دستش بیل در مزرعه ی پُر بها
پرسید ای یار! بینمت چه خوش
سر حال، آراسته و پُر جوش
گفتا جوانک که حال منم صاحب مال

بهتر است ز آن چه بودم در روزگار
خوشحالم آن چه می خورم ز دسترنج
اما اندک است حاصلم ز این همه گنج
گفتا آن مرد توانا! مدار دل مشغول به این ها
که است زنده گی، این نیز بگذرد

همه دانیم که زمان است در گذار
یکی رود زود، دیگری بعدتر
با آن که حال روستا زاده ی ما بود بهتر
لیک نگه داشت نصیحت آن دوست چو گوهر
بگفتا پس از مرگش بنویسند بر سنگ قبر
گفتار آن مرد را که داشتش همچو جان عزیزتر
مدار تو دل مشغول به این حرف ها
که است زنده گی، این نیز بگذرد

بدنام

صحبت بود از هویت، نام و نشان
صحبت از اصلیت، تابعیت و نام افغان
برآمد آوازی ز شخصی
نخواهم نام افغان، دهم من تغییر نام
گفت نباشم من بعد افغان
هست غیره، به اصطلاح از خر - آسان
با شنیدن این حرف، بر آورد نعره شخص بدنام
ستایش کرد جوانک را و بُرد در کنام
بعد از گفتن چند حرف و چندی بیان
شروع کرد به تعریف از مسعود به اصطلاح قهرمان
با شنیدن نام آن بی جان
بلند شد صداها چو دریایی خروشان
یکی تعریف کرد و دیگری نقد
یکی دشنام داد و دیگری بلند بُرد نام آن
یکی گفت قاتل است و جنایتکار
دیگری قبول نکرد، گذاشت حق را به کف دست ایشان
همه افتادند به جان هم، چو حیوان
فحش و دشنام کم بود، کردند همدیگر را سنگباران
آن شخص بد طینت نشسته بود بر طاق بلند
بلند بود صدای خنده اش چو دیوان
برادر! گر خواهی دانی کیست آن بدنام

گذر نگرانی / هارون انصاری / ۱۸

آن شخص، نیست کسی جز عبداللطیف پدram

به تو ای مادرم! (به مناسبت روز مادر)

تقدیم به تو، ای مادرم!
نرود فکرت از سرم
هر روز می تپد قلبم از برایت
نمی دانم چه طور بیان کنم این حالت
دل و ایمان کنم فدای راحت
چو شبنم می دهی زیبایی به صفایت
هردم در گوشم است صدای مهربانت
اگر درد دارم، غم یا محبت
دوای درد هایم باشد دعای تو
گر برسم به صفای تو
شاد باشم از الطاف بی دریغت
دانم کم است هر چه گویم در رسایت

پُر کردن جیب، حکومت انتقالی می خواهد

اسماعیل جان نشسته بود در دارالاماره
گذشته را در خیالش همی مرور می کرد
به یادش آمد دوران جهاد و حکومت فساد
ایده هایی در ذهنش همچنان خطور می کرد
چی مشعوف گشت از این خیالات ناگهانی
فکر حکومت موقت با معاونینش، مسرور می کرد
برپا کرد مجلسی، بالا شد پُشت میز خطابه
گفتا پلان آمدن صلح در قلبش چنین ظهور می کرد
هدف نداشت جز وزارت یا مقامی در دولت
نزد مخاطبان، شخصیت غنی را چی خوب ترور می کرد
ندانم تا به کی این همه دولت موقت یا دوره ی انتقالی
ولی دانم برای پُر کردن جیب ها باید ضرور می کرد

پس از مرگ

عزیزانم! عمل کنید به این وصیت
به رفاه می رسید به آب و نانی
در سی سال خدمت به کشور
به جز داد وطن نداشتم ارمغانی
حال وقت آن است از پریشانی شوید دور
بسازید برایم قبر کی با نام و نشانی
اطرافش گیرید در و پنجره ی زیبا
مزین سازیدش با توغ و رنگ و تاری
چنین بنویسید روی کتیبه ی قبرم
مردی بود عاجز و غریب، بی آب و نانی
بسوزانید دل مردم با این حرف ها
تا بیارند مرا نزد خدا شخص روی داری
در آن پیشه، جاگزین سازید دخلک پول
درش قفل کنید، نباشید غافل از دزدانی
شاید که این بهترین باشد برای کسب درآمد
کنید پولش را مصرف برای اولاد و نواده گانی
دریافتم این تجربه را در دوران زنده گانی
باز هم پوزش می خواهم از حضور شما عزیزانی

پنج هزار ساله!

جهانیان نشستند کجا و ما کجا نشسته ایم
در لب دریا، هر کنج و کنار نشسته ایم
از خانه شدیم بیرون، رفتیم سوی بازار
تا یافتیم گوشه‌ی خلوت، پشت دیوار نشسته ایم
مغازه و دوکان، مسجد و بازارچه
در کوچه و پس کوچه در کنج و کنار نشسته ایم
گرما و سرما، ترس از امراض مهم نیست
در تابستان و خزان، زمستان و بهار نشسته ایم
چی در انظار عوام، چی در گوشه‌ی تنهایی
فکر است به آن کار، پایین کرده ایزار نشسته ایم
این هم فرهنگ است، فرهنگ مقدس!
نه یک بار و چند بار، پنج هزار سال نشسته ایم

پول پرست

این پول است که آدمی را دیگر می کند
ورنه صداقت، جوهر را بیشتر می کند
چون شاهی ز کرسی مسند رفت برکنار
قوم خودش او را خاک بر سر می کند
شاه مظلوم شد روانه سوی ملک مردم
انگلیس بود که او را در خانه اش قفل به در می کند
چون حکومت کرد تغییر، شاه جدید آمد روی کار
مردم را به دوری از آن دیگر، چون نهی از منکر می کند
سالیان بودند در گذر، حکومت ها هم جدید
پیرزالی ز روی عقده، عقل را از سر بدر می کند
خود هم که گویا نداشت علاقه ای به چپی ها
فکر آمدن به ملک را چون خوردن زهر می کند
اما چون آن شغال کوهستان رسید به قدرت
با یک ندایی او را دعوت عودت به کشور می کند؟
این است نقل داستان آن عفریته ی پیر
حقیقت چیز دیگر است، پول، عقل را کمتر می کند

این شعر، کنایه ای ست بر مصاحبه ی به اصطلاح شاهدخت
هندیه با بنیاد مسعود.

تفاوت های روسی

دیروز راویی داشت حکایت
 که در دخالت، روس همیشه دست بالا کرد
 چون داوود خان به دست گرفت زمام قدرت
 این روس بود که حکومت را اهداء کرد
 آن گاه که کابینه را کرد تنظیم
 در کابینه اش خلق و پرچم را ته و بالا کرد
 آن زمان که سردار پی برد به اشتباهات
 به دست خلقی ها بالایش کودتا کرد
 چون حکومت افتاد به دست خلق و کارگر
 یکی شد صدر اعظم، یکی را رییس کودتا کرد
 دیری نگذشت که خسته شد از آن رهبر
 سرش را زیر بالش به دست امنا کرد
 چو چند ماه بگذشت یا ز سالی
 امین را کشت، بقیه را اختفا کرد
 رهبر جدید اعلامیه داد ز شهر ترمذ
 در ریاست کمیته مرکزی، او را آقا کرد
 دیری نگذشت که کارمل هم رفت کنار
 داکتر بزرگوار را جا به جا کرد
 داکتر، اعلان کرد مشی صلح ملی
 بیرون کرد روس، ثواب عطایا کرد
 لیک داکتر هم بشد وسیله ی ملل نامتحد

به خواست آنان الوداع کرد
آن هنگام که رییس عزیز رفت کنار
دوست، جفا کرد

چو جهادیان شدند در خاک کابل
حضرت جان رهبر، ربانی را بالا کرد
از آن روز که آغا جان شد وزیر دفاع
با سکرهای مصری، خانه ها را فنا کرد
آن هنگام که دایر کردند شورای نا اهل
ربانی رییس، سیاف را کاکا کرد
از این تفصیل راضی نبود حکمتیار، دوستم و مزاری
فیصله به جهاد، ویرانی و تباه کرد
بعد از چندی طالبان آمدند به قدرت
یکی را به کولاب، دیگری را بخارا کرد
دوستم هم فرصت را بشمرد غنیمت
به ترکیه رفت، نفس ها را پُر ز هوا کرد
دولتی تشکیل شد در آن سوی کشور
پول جعلی برای شان چاپ ها کرد
آن دم که طالبان خواستند بروند
صلح را برای شان انتخاب ها کرد
هارون پرسید: تفاوت در چیست؟
راوی گفت: شوروی را روسی بنا کرد!

تنبيه

قضا را نشستیم در جمع شاعرانه
 هدف بود از آشنایی، محبت و بیت های عارفانه
 معرفی و آشنایی شروع شد با تعارف
 همه بسویم نگریستند استاد مابانه
 بعد از معرفی و تعارف دریافتم که
 همه استند استاد و ادیب با افکار شاعرانه
 شعر و شاعری، تنها نبود حرفه ی شان
 پند و اندرز بارم کردند نسبتاً عاقلانه
 حرف ها داشتند از حافظ، سعدی و رومی
 سرودند اشعار بی دل و عشقری صادقانه
 یکی برخاست و سرود اما
 قطعه ی سیاه را سفید کرد ماهرانه
 پرسیدم آن چه خواندید چه بود؟
 گفت: ای خام! ندانی این است اشعار نوانه
 دریافتم بعد از خواندن چند قطعه و مقاله
 همه استند بسته در زولانه
 گفتم اگر خواهم تا من باشم کسی
 باید باشم از جمله استادان با افکار ادیبانه
 دیری نگذشت که دریافتم همه پی خرابی اند
 زند همدیگر را مشت های جانانه
 پرسیدم مگر نبودیم ما اشخاص ادیب؟

کوییدند با حرف های شان مرا ظالمانه
فهمیدم که همه استیم رفیق در صورت
اما سیرت است منافق و افکار ماست خصمانه
دیگر اشعار و ادبیات نبود برایم مهم
دانستم نیابم پندار خوب در این خانه
گفتم من نخواهم باشم ادیب یا شاعر
نباشم از جمله ی خصم، گویم حرف های عامیانه

تو کجا بودی؟

آن گه که بلا آمد بر سرت، شدی جوان وطن؟
پدرت این همه بلا آورد بر ما، آن وقت کجا بودی؟
چون به عزت تان شد دست درازی، شدی اولاد وطن؟
پدرت هزاران عزت داد برباد، آن وقت کجا بودی؟
چون سرمایه ات در خطر شد، دست به دامان دنیا شدی
پدرت پُر کرد شکمت از مال مردم، آن وقت کجا بودی؟
گر از شما تلف شود، هم غازی است و هم شهید
پدرت هزاران را کشت به دستش، آن وقت کجا بودی؟
اشک ریختن در انظار، نکند بی گناهی ات ثابت
پدرت اشک هزاران مادر ریخت، آن وقت کجا بودی؟
ایشچی جان! اگر خواستار اعاده ی وقاری به فرمان قانون
ایل و تبارت قانون شکست، آن وقت کجا بودی؟

جان در عذاب

دهزادی بود در شهر روان
پی آدرسی سرگشته و ویران
از قضا بر او غلبه کرد تشنه گی
دست و پایش شد سُست از خسته گی
آن زمان که از خسته گی به خواب رفت
خُرچینک و پالان خرش به تاراج رفت
چشم گشود و نیافت مالش
دل لرزید و رفت حال ز جانش
پایین و بالا دوید با چشمان پُراشک
از همه پرسید و طلید کمک
یکی گفتا برادر عزیز من!
دوای حاجت باشد پیش من
دوای حاجت است خواندن یس
یکی یس بخوان و معجزه بین
دهزاد سر جنباند و بگفت
ای یار! مگر نداتی که چه شد؟
در آن خُرچینک ناچیز من
هم قرآن بود و هم هرچیز من
حال چه گونه توانم خوانم یس
آن عزیزی که دزدید قرآن و همه چیز

جلوه ی جهالت

با شنیدن آن حرف ها ماندم مبهوت
شنیدن آن حرف ها از آن جوان، انتظارم نبود

آن جوان بلند و بالا

ایستاده در منبر خانه ی خدا

حرف ها داشت از رهبران و رهروان

که بودند منجی بشر، نه از دوزخیان

آن شخص (عطا) خطابه و گفتارش بود

اگر سلسله ی نبوت ادامه داشت،

پس از مسعود، می رسید به نور

هستم در حیرت و ماندم حیران

چه گونه نسل خائن باشد جنتیان

اگر راستی داشت این سلسله ادامه

نبود بهتر؟ رسد به آن که کرد خدمت خلق عامه

هستم بی زار از این حرف ها، دیگر بس است

بیدار شوید، دادن اختیار به آنان بس است

چه زود در گذر است

دنیا در گذر و عمر انسان در گذر است
از طفلی تا جوانی و نیز پیری در گذر است
گشودم چشم تا شناختم چپ و راست
نوجوانی تا جوانی، دوران طلایی، چه زود در گذر است
گرفتند دستم، نشان دادند راه و چاه را
زمان درس و تحصیل، چه زود در گذر است
چند روز اول زندگی گذشت با خوشحالی
دوران بازی ها و همبازی ها، چه زود در گذر است
چو رخت سفر بستم، رفتم به جای دیگر
زندگی در همه جا، چه زود در گذر است
ندانم از این عمر کوتاه، باقی مانده ساعتی یا روزی
این عمر انسان است و چه زود در گذر است

چه سود؟

این همه گوئیم، چه سود؟
همه می سوزند در آتش، باروت و دود
نویسند این همه حرف مفت
دشمن ظالم، همه را کشت
چه سود سر دهیم شکوه و فغان
همه گشتیم آواره و حیران
چه سود که تقبیح کنیم این حال
که بزرگان استند هنوز در خواب و خیال
چه سود من نویسم، تو بخوانی، او بگوید
با همه دانی ها درمانی نباشد
چه سود این گفتار، حرف است حرف
گر نشویم یک جا، ستیز نکنیم با طرف

حرمت بزرگان

نویسم چند حرف از بهر ایشان
که نبود جز جد مهربان
آن عزیز توانا، روشنفکر قلم به دست
که قلبی داشت عاری از کینه و حسد
ادیبی که نوشت هزاران نامه و مقاله
در آن نوشته ها هدف بود خدمت به عامه
نوشت پند و نصیحت بهر مغرور
غرور را بگذار کنار، زنده گی باشد مسرور
انتقاد داشت از ادیب بی حرف
نشود بر آورده گر نباشد اعتقاد به هدف
اگر حرفی داشت بهر مرگ و زنده گی
مرگ با عزت را داد ترجیح بر بی کاره گی
هر کلامش بود نصیحت، به صبر و بُردباری
هر پیامش بود بهر رفاه عامه و آرامی
من هم نمی دانستم تا به امروز این همه اوصاف او
چون بودم خطا کار و دور از یاد او
هستم شکر گذار آن عزیز خردمند
که مرا ساخت آشنا با اوصاف آن ارجمند
آن یار جوان، عمرزی توانمند
قلمش است رسا، خودش هدفمند
مرا هست افتخار بر وجود این دو شخصیت

گذر نگرانی / هارون انصاری / ۳۴

یکیش هست رهنما، دیگرش جد دانشمند

حسرت زنده گی

(بر اساس داستانی از صادق هدایت)

شخصی بود به نام میرزا غریب
هم استاد، هم شاعر و هم ادیب
آدمی بود ساده و بی آرایش
با دین با مذهب و بی پیرایش
استاد میرزا شد با شخصی آشنا
شخص به ظاهر محترم، فهمیده و دانا
دوست جدید شروع کرد میرزا را به تشویق
دست شوید از این دنیا، نشود فروزان چو عقیق
گفتش که کار دنیا، کار نامردان است
کار شیطان، دزدان و ناخردان است
گر میرزا خواهد باشد در هر دو دنیا کس
شروع باید کرد اول از تزکیه ی نفس
میرزا غریب رفت تحت تاثیر این حرف ها
از خود جدا گشته، روان شد سوی خدا
دست برداشت از خوردن بهترین خوراک ها
ساده پوش شد، بیرون انداخت پوشاک ها
شباروز مشغول شد به ذکر خدا
غیر از خدا، چیزی نکرد او صدا
هر بار که میرزا نزدیک می شد به آن دوست
تاکید آن دوست بر آن بود که نفس را باید کشت

میرزا در تزکیه ی نفس ز دست داد صبر و قرار
 هم دوستان، آشنایان و هم روزگار
 روزی میرزا نشسته در میان آن همه تعویذ و رمال
 هر چی سعی کرد، نیافت جواب آن سوال
 ناخود آگاه شال و کلاه کرد بر سر
 روانه شد سوی آن دوست تا عطشش رسد به ثمر
 صحنه ای دید در آن جا با چشمانش
 دید مردی برافروخته، صورتش چو آتش
 میرزا غریب شنید آن همه حرف هایش
 چه گونه دوست میرزا به باد داد دودمانش
 میرزا باور نداشت که آن دوست گرمی
 نشانده باشد دختری را در سیاهی
 میرزا با هزاران زحمت رفت اندرون
 دید آشپز را چه گونه از مطبخ شده بیرون
 آشپز هی صدا می کرد پشت پشته!
 شنید صدای ناهنجار چند ظرف شکسته
 میرزا دید دوستش نشسته بر گلمی
 در مقابلش گذاشته نان، پیاز و شلغمی
 تعارف کرد آن دوست میرزا را به نان
 عذر خواست میرزا گفت ندارد اشتها الان
 در این هنگام آشپز آن خانه کرد اعلان
 مرغ تهیه شده را پشک بُرده با دندان
 میرزای بی چاره با دیدن این صحنه

گذر نگرانی - هارون انصاری / ۳۷

جوابش را گرفت، روانه گشت سوی خانه
روز بعد نه تنها میرزا نفسش را کشت
جانش را کرد خلاص، دست از دنیا سُست

حُسن تعارف

سعید:

یکی دوستم که هارون نام دارد
به من از راه دور پیغام دارد
نوشته چامه ای در حال و قالم
بکرده چند تعریفی نثارم
مرا آگاه کرد از رفاقت
رفاقت را رفیقی تا قیامت
ترا همواره من در یاد دارم
که با تو خاطرات شاد دارم
تو ای هارون! رفیق صادق من
تو یادم می کنی از سابق من
خودت دارای صفات پایمردی
ز اخلاق خودت هرگز نگردی
چنین صفت نگه دار تا به آخر
که دوستانت کنند بر تو تفاخر
همیشه دوستان را یاد می دار
به نامه هر یکی را شاد می دار
خدایت تا ابد راضی ز تو باد
همیشه خاطرت باشد همی شاد
انصاری:
در جواب نامه ی آن دوست

رفیقی که حرفش چه نکوست
آن یار قدیمی که نخوانمش تنها دوست
هم وجود است، تار و پودم، هم پوست
نوشته بود در آن نامه، چندی حرف
گر نکنم عمل به آن ها، باشم ناخلف
گفته است رفیقی زنده تا قیام قیامت
بگویم تا قیامت و بعد از قیامت
ای عزیز! خواهم تو را بینم صحتمند
بخوایم برایت عمر طولا و شاد از خداوند
دوست بودن با تو باشد افتخار
دوستی ها بسیار باشند، اما دوستی تو نمی شود تکرار

هارون انصاری و احسان سعید، مقیم خارج هستند. انصاری در
آسترالیا و سعید در آلمان به سر می برد. هارون انصاری، نواده
(از سوی مادر) و احسان سعید، فرزند زنده یاد سراج الدین
سعید شینواری است.

مرحوم سراج الدین خان سعید، از نویسندگان و فضیلاب ادب
دری و پشتو و از پیشگامان نهضت نو زبان و ادبیات پشتو به
شمار می رود. شرح حال مرحوم سراج الدین سعید در کتاب
«چهار یادواره»، به تفصیل آمده است.

خاتم المرسلین

(در وصف پیامبر بزرگ اسلام (ص))

نویسم حرفی ز او که بهترین است
بنده ی خدا، بی شک که سید المرسلین است
آن که نامش است راستکار و درستکار
الحق که در امانتداری امین ترین است
با آن که ظهورش بود بعد از همه
خلقتش بود اول، نورش اولین است
زاده شد یتیم، دور از مهر پدر
در مهربانی مهربان ترین است
آن پیامبری که شد مُنجی بشر
در نجابت بود تنها که پاکیزه ترین است
قبل از او خدایش فرستاد هزاران پیامبر
در نزد خدا عزیزترین است
هر چه خواهم بنویسم در وصف او
خودم ناتوان، قلمم ناتوان ترین است
هزاران رحمت حق باشد بر روانش
خوانمش بهترین که خاتم المرسلین است

خاطرات مکدر

دیدم با چشمان خویش افراد وحشتناک را
با اذهان خالی، چهره های ترسناک را
با لباس های سفید و دستار های سیاه رنگ
با قلبان چرکین، با آن قیافه های بدرنگ
چه می خواندند، ترانه ی اسلامی با یک آواز
با سر و روی ژولیده، با ریش و پشم دراز
اول رفتند رژه، استادان حربی پوهنتون
استادان که چه گویم، شبیه دیوانه گان مرستون
سپس رفتند رژه، جان فدایان پولیسان
با لباس جدید، نماد نظامیان پاکستان
پراشوتی فرود آمد ناگهان از آسمان
با بیرق سه رنگ، بیرق کمونیست جنابان
الحق که چه روز هایی داشتند آنان
بی سوادان در حکومت ملایان

خاکستر شدم

گذشت سال دیگر و من کهنه تر شدم
اشتیاقم کم شد، مو سپیدتر شدم
عزمم بود تا رسم روزی به قله ای
هر قدر صعود کردم، پایین تر شدم
نگاهی فگندم به عکس ها تا کنم یاد جوانی
دیدم گذشته ها را فقط محزون تر شدم
روانم مثال دیگران در فراز و نشیب
دیدم هراز گاهی سرایشی ست، دلگیرتر شدم
تشبیه جوانی مثال دوران طلایی ست
ندیدم دوران طلایی، خاکستر شدم

داستان چوپان و گرگ

در قریه ای بود شخصی ساده دل و جوان
مصروف بود به کار دهقانی و هم چوپان
در آن حوالی زنده گی می کرد گرگ درنده
قصد جان بره ها کرده بود و هم گوسفندان
روزی آن گرگ حمله کرد به طویله ی این شخص
ربود دو بره اش و یکی از میشان
از این کار گرگ، جوان شد در غضب
شب و روز تله نشاند برای تمام گرگان
فکر و ذکرش شد انتقام از آن گرگ
چه گونه ستاند انتقام آن بره ها و میشان
عاقبت روزی گیر کرد در یکی از تله ها
آن گرگ وحشی آن بدبخت بی زبان
چوپان بعد از تنبیه آن جانور وحشی
روغن مالید بر وجودش چی پُر و پیمان
پرسید مادرش، چی کار داری تو با این گرگ؟
جانور وحشی ست، عادتش همچو دیگر جانوران
اگر گرگ نکند شکار، چه گونه گذراند روزگار؟
تو ببند در طویله، خود باش آن را نگهبان
پسر گفت: ای مادر! ای عزیز من!
من گیرم انتقام، سوزانمش چون کباب چوپان
بگفتا این حرف و آتش زد به گرگ

گرگ زخمی می سوخت در آتش، زوزه کشان
ناخود آگاه دویده رفت سوی مزرعه ی گندم
آتش زد به خرمن ها، به گندم های فراوان
پسر، زانوی اندوه بغل کرد و بنشست
فهمید آتش انتقام هم خود سوزاند هم دیگران

دخت محزون

این است داستان دخت آشفته و تنها
 دخت غلطیده در خون، دختر دریا
 دخت جوان با هزاران امید و رویا
 آشنا شد با جوان محترم و خوش نما
 چون آشنایی شان تبدیل شد به دوستی
 با اتفاق هر دو خانواده شدند نامزد ها
 مدتی زنده گی گذشت بدین منوال
 از گوشه ای خواستگار پولداری شد پیدا
 از آن زمان مخالفت ها شدند شروع
 ازدواج با جوان نادار از سوی پدر و کاکا
 چون دختر بود عاشق نامزدش
 به او رساند احوال ها
 الساعه فامیل داماد شدند دست به کار
 دختر را با پسر عقد کردند در یکی از دفتر ها
 چون پدر و کاکا یافتند اطلاع و خبر
 ز در دوستی رفتند سوی جوان ها
 با هزاران التماس، عجز و زاری
 خواستار بازگشت دختر شدند، او هم رضا
 چون پدر و کاکا خوردند قسم
 گذاشتند بر سر قرآن دست ها
 دختر با خوشی شد سوار موتر

ندانست چه طرحی دارند ظالم ها
 چو رسیدند به نزدیک جوی آبی
 بیرون کردند از موتر، دادند دشنام ها
 خفه اش کردند به نام عزت و قومیت
 مجروح کردند با فیر مرمی ها
 بعد از پرتاب جسم بی حس در باطلاق
 سعی کردند شود خوراک ماهی ها
 ولی تقدیر نبود او بمیرد
 که مرگ و زنده گی ست به دست خدا
 امروز آن دختر جوان چو گل نزار
 می کند زنده گی با شوهر در ترس و خفا
 اما جنایتکاران مخوف و بد اندیش
 آزادانه می کنند زنده گی، می روند به هر کجا
 هیچ کس نپرسید چرا کردید آن کردار؟
 چون قومیت و غیرت، حرف اول است بر زبان ها

در بند آزادی

جوانی سر بلند کرد میان سران
جوان خوش آواز و خوش بیان
جوان آزاده و با فرهنگ
ربود دل دوستان در داخل و در فرنگ
جوان با اراده و با عزم بلند
سرود آهنگ های زیبا به هر رنگ
با لهجه ی زیبا و پُر ز نشاط
نمایاند فرهنگ ها را رنگارنگ
آن گاه که شد به عزمش قریب
نزدیکش شدند سیاه دلان دلفریب
کشیدندش از راه، به هر نام و نشان
فروختند آتش قوم، نژاد و لسان
جوان، داد از دست اراده
شد غلام غلامان چند روزه
بشد نوکر به نام آزاده
در میان فریب خورده گان در بند ساخته
آنانی که با پول فروختند نام و نشان
بودن با آنان، ندارد سود، غیر از زیان

دل شکسته

ای یار! ای دوست! منم خسته ی خسته
از دوستی که دلم شکسته
آن یاری که عهد وفا بسته بود
امروز ندارد به یاد، فراموش کرده
گفتم ای دوست، به یاد داری گذشته؟
گفت نباشد زنده گی آباد به رفته
شاید که تقدیر بر این بوده باشد
یا که در لوح ازل نوشته
ندارم از آن دوست گلایه ی بسیار
دارم درد، دارم از خودم شکوه
گویم ای دوست! منم خسته ی خسته
از دوستی که عهد وفا شکسته

دیروز و امروز خواجه

دیروز:

ای خواجه! گناه مکن که بدنام شویی
گر خاص تویی، گناه کنی، عام شوی
بر راهت دام نهادست ابلیس
بدکار مباش زان که در دام شوی

امروز:

ای خواجه! گناه نکن که بدنام شوی
گر گناه نکنی، شهره ی عام شوی
لیک بر راه ابلیس گر دام نگذاری
بی چاره بمانی، ذلیل و خام شوی

راستی

چه خوش نیت بود آن یار مهربان
همی داشت نصیحت بهر یاران
به دور باش از سه شخص تو ای دوست
آن که باشد متکبر، خاین و نادان
محبت، وفا و اخلاص را
منما دریغ تو از مردمان
پرهیز از آزار، اغراض و خیانت
که نباشد این همه راه راستان

رای ثواب

این وطن است در قلب آسیای میانه
چه تربیت کرد؟ ادیب، فهیم و هم اولاد فرزانه!
مبدل گشت به خاکستر، امروزه مُرده خانه
کردند وطن ویران، توته و ژنده پاره
این وطن بود خانه ی عزیز هر قوم
چه کابل، چه غزنی، مزار یا شهر منار جام
خاکسار کردند، خاکش را بُردند به توبره
چه پشتون بود چه تاجک، اوزبیک یا هزاره
بلند کرد نامش در جهان فرزندان فرزانه
لیک ظلم ها کرد در حق شان امنای زمانه
شاهی شد جمهوری، اسلامی و بعد دارالاماره
عداوت طلب شدند مردم، جنگ ها کردند خصمانه
فروختند وطن را به این و آن بیگانه
هنوز هم دست برندارند از این ویرانه
چه انگریز یا روس، کشور های همسایه
امیدم بر آن است که باز گردد صلح دوباره
بهار آید، گرم شود فضای عاشقانه
گیرد رونق بیشتر شعار «همدلی به از همزبانی»
شود رهبر یکی، بگیرد تصامیم عاقلانه

رسم روزگار

آن چی جامعه ای باشد که در آن
دخترانش باشند سرخورده و حقیر
برده ی مرد و هر روز تحقیر
آن چی جامعه ای باشد که در آن
بهترین آرزوی دختران
نامزدی باشد، طلا، محفل عروسی
و بهترین هنر جوانان
پاکاری، آشپزی و خیاطی
آن چی جامعه ای باشد که در آن
تخم نفاق بکاریم در ذهن پدران
همیشه بمانند بر این ایمان:
دختران فقط باشند در خانه و زندان!
آن چی جامعه ای باشد که در آن
جوانانش هستند حیران
اگر دوستی کنند با جنس مخالف
از روی حقارت همه گیرند انگشت به دندان
آن چی جامعه ای باشد که در آن
اگر کسی برداشت انگشت انتقاد
برون کرد از سینه اش فریاد
بنامیم او را دشمن خدا و دوست شیطان
این گونه که گفتند به تضمین

هستند آنان دشمنان خود و بدبین
نیست آن جامعه را هرگز پیشرفتی
نیست آن جامعه را قدر و عزتی

رمز رفاقت

آن رفیقی که بی وفا باشد، یادش مکن
رفیق مطلب آشنا را یادش مکن
آن رفیقی که قدر دوستی ندانست
چه شاه باشد چه گدا، یادش مکن
رفیقی که نباشد یکی در ظاهر و یکی در باطن
گر فرستاده ی اعلی باشد، یادش مکن
رفیق، آن باشد که است جوانمرد
ورنه رفیق ناجوان زیاد است، یادش مکن
رفیقی، پاینده باشد بر رسم وفا
ورنه منافق در جهان زیاد است، یادش مکن

رها از خود

لحظه ای از خود دور، بیا بیگانه شو
مستی و سُستی بس است، مشتاق بیگانه شو
تا کی دراز کنی دست بر سبوی دیگران
بلند کن دست نیاز، خواستار آن پیمانۀ شو
هیچ کس نیابد گنج در آبادی، مگر ویرانه
خواهی دریابی گنج، تو خود ویرانه شو
بکش رنج و محنت بهر فردای تاریک
در فکر آخرت، حساب و کتاب خالق بیگانه شو
در تواضع بدرخش همچو خورشید تابان
در خدمت بنده گان خدا، با همت مردانه شو

رهبر فرعی

(در مورد دوستم)

خوشا که باز این زعیم آمد
زعیم چه گویم، این دژخیم آمد
آنانی که دیروز طردش کردند از حکومت
امروز خود در میان شان این چنین آمد
شعارها بلند شد، همه زدند دست
زنده باد، این جانور سنگین آمد
چه روس، چه ترک، چه طالب یا امریکا
خرامان خرامان خود بر آن فرش زرین آمد
به استقبالش سرودند در این وطن در این دیار قهرمان
با سروده های کمونیستان بی دین آمد
خدایا! خودت رحم کن تا کی این همه بلا
بار دیگر در افغان زمین آمد

روز زن

روز زن است و زن یک مادر هست
عزیز گرانمایه، وجودش همچو گوهر است
روز زن است و زن یک همسر هست
بودنش زنده گی را پُر رونق تر است
روز زن است و زن یک خواهر هست
خواهر، دوستان هر برادر هست
روز زن است و زن یک دختر هست
داشتنش زنده گی را خوش رنگ تر است
روز زن است و زنان هستند بهترین ها
به احترام شان سرم خم چون بید تر است

روز شهادت؟!!

تجلیل از روز شهدا در ماه سپتامبر است
روز قربانی و شهادت یک «رهبر؟!» است
ندانم دوازده پاس بود یا گریزان ز مکتب
تجلیل روز شهادت یک «انجنیر؟!» است
در دفاع از وطن پنهان بود در هر غار و سوراخ
سالگرد شهادت وزیر دفاع اسبق این کشور است
هر کجا بینی عکس و پوستر و پیکر بی جانش
بر شانه ی اوباش و ارذال، کوچه به کوچه در چکر است
چه مشهور است به گلگون کفن و فرزند این وطن!
جسدش غرق گل بود، کفنش از سیم و زر است!
در عجبم تا کی باشیم مُرده پرست، ای هموطن!
مرده پرستی کار دیروز بود، حالا روز دیگر است

ریاکاران

گویند حریفان داشتند خیلی ناله
نوشتند ز حُب به خدا عاشقانه
هنگامی که دست بُردند بر قلم ها
نوشتند حرف ها را صادقانه؟
یکی نوشت ز عشق به خدا
لیک تعبیر کرد در می و پیمانه
ندانم چرا یاد کرد آن ذات پاک را
با خوردن می، رفتن به میخانه و پسخانه
آن دیگری بیرون کرد ناله ی دل
لیک با صدای آن، می می زد مستانه
چه دانم ناله می کرد ز عشق فزون
یا که بود مصداق عشاق دیوانه!
اگر خواهم می گویم ز حُبم به خدا
نمی خورم می، گویم خداست یگانه

ریش های روحانی (به تبعیت از س. بهبهانی)

شدم حیران و سرگردان در این دنیای ناباقی
ز دست جنگ مذهبیان، ز دست مردان روحانی
یکی در کیش اسلامیت، یکی در کیش بودایی
یکی با افکار جهودیت، یکی از دنیای نصرانی
یکی سخن دارد ز تورات، یکی از انجیل آسمانی
هزاران اندرز از دین و مذهب، رفتارها غیر انسانی
خدا گفتیم یک، قبول کردیم فرمان الهی
ز دست خودپرستی ها روان پی کارهای شیطانی
نترس از نیش عقرب که نیش زدن طبیعتش باشد
بترس از زخم زبان ها که مانند جاویدانی
نترس از آن گرگ درنده، دریدن خصلتش باشد
بترس از آن گرگی که پوشد لباس چوپانی
ختم کلام باشد در این جا، لیک گویم هوشدار
بترس از نیش انسان، گرگ چوپان و ریش های روحانی

زبان دری

ای آن که چند سخن داشتی از پارسی؟!
 بیا کنم برایت قصه از زبان دری
 دُر دری بود ریشه ی اصل و کهن
 زبان من است، زبان یک ملت، زبان مادری
 حرف ها داری از ادب، لیک نکردی ادب به جا
 با ادب باش که... را نوشتند با خط دری
 گذر کن تو از کابل به پروان، هرات و بلخ
 زبان بسمل و بی تاب بود و از خواجه ی انصاری
 گر شنیده ای وطن ای نیکو نامت افغانستان
 سروده بود قاری، این نظم را به زبان دری
 همی پرسی کجا باشد شاعری از زبان دری
 نوشتار حافظ و رومی بود، از خسرو تا گنجوی
 خواستار شدی چند کلام تا بیارند یک سند
 کلام بی دل بود دری، تا سنایی و عشقری
 بیان داری فردوسی، شاعری بود از میان پارسیان
 مگر ندانی که فردوسی بود شاعر دربار غزنوی
 چو نوشتی سواد را با ص و مثل را با س
 دانستم سوادت است کم، بخوان ادبیات دری
 داستان پارسیان و خراسان، خرافاتی بیش نیست
 بلخ ام البلاد بود، زبانش هم دری
 اگر شنیده باشی اسم رودکی از آن سوی آمو

بوی جوی مولیانش را نوشت به زبان دری
دانم که ندانی فرق میان لهجه و زبان
پارسی شاخه است، ریشه است دُر دری
گر شاعری نوشت در شعرش از قند پارسی
پارسیان نوشتند از دُر و دره، از کبک دری
نوران، حرفی زد بسا خوب و به جا
که آگاه است هارون به زبان دری

سرگذشت

نویسم چند حرف ز بهر خود
 چه بود زنده گی ام و حالا چه شد
 گشودم چشم در آن شهر در آن دیار
 همه دوست داشتیم و بود برایم افتخار
 از اوان خوردی و کودکی
 عشقم بود باشم برایش خدمتگار
 به مکتب رفتم و تکمیل کردم درس
 چندی در آرامی و چندی در آن روزهای مرگبار
 زمان گذار کرد و حکومت گذار
 عشق‌ها فروریخت همه رفتند به شهرهای دیگر
 سرانجام بعد از مدت‌ها زنده گی در خطر
 تصمیم بر آن شد گریزم از آن جا به جای دیگر
 سفر کردم من زمان را
 داخل شهرها شدم با رنگ‌های دیگر
 شروع شد زنده گی در آن جاها
 نه شوق درس خواندن بود، نه شور عمل
 سه سال در آن دیار کردم زنده گی
 با همه رنج و با همه خسته گی
 ناگزیر تقدیر ما هم شد بر این
 شدیم روانه ی یک مُلک زیبا و رنگین
 زنده گی جدید شروع شد با زرق و برق

زنده گی آرام دور از دنیای شرق
 دوره ی حزن به پایان رسید پس از چندی
 دریافتم که باید بیابم و کنم کار
 در اول درس خواندن بود آرزویم
 مگر تحصیل نیمه مرا رنجاند سخت
 اگر خواهم دوام زیست کنم در این جا
 باید که از صفر شروع کرد تحصیل
 پس از چندی نومییدی و پریشانی
 خداوند، رحم کرد و داد روشنایی
 رسیدم به آن هدف که داشتم آرزو
 گرچه با مشکلات زیاد شدم رو به رو
 حال نوبت آن بود که یابم کار
 خدا، ندارد دوست آدم عاطل و بیمار
 شدم روانه به جست و جوی کار
 به این در زدم و به آن در بسیار
 نیافتم کاری که می خواستم
 زیرا نداشتم اصلاً تجربه ی کار
 ناگزیر انجام دادم کار های دیگر
 تا بیابم تجربه، نباشم بی کار
 زنده گی ست و باید با آن ساخت
 ورنه تنها بمانی و همه اش باشد باخت
 از آن دنیای زیبا که همه ترسیم کنند
 دارد جور کلان و زحمت بسیار

حال که چندین سال استم در این جا
کنم زنده گی و استم شکیا
من نگویم پشیمانم ز این کار
اگر بود آرام وطن، نصیب بود خوشبختی بسیار
نکنم ناشکری، مستدام است این زنده گی
لیک آرزو دارم باز آید آرامی دیار

سزای مرد تنبل

خانمی کار می کرد در باغ خانه
 ز شوهر خواست بشکند چند شاخ و خمچه
 گفتش عزیزم بیا شو همکارم!
 گفت شوهر! مگر فکر کردی باغبانم؟
 خانم دید نلی در آشپزخانه
 شده سوراخ، می چکد آبش قطره قطره
 گفتا به شوهر، ببند این نل را جانم!
 گفت شوهر! مگر فکر کردی نلدوانم؟
 زمستان بود و تاب کرده بود درب طویله
 صدای ناخراشی کرده بود دل را دیوانه
 گفت خانم، تعمیر کن این را جیگر جانم!
 گفت شوهر! مگر فکر کردی نجارم؟
 چو هفته ای گذشت، مرد آمد به خانه
 خانه را یافت تمیز، نو، دوباره
 گفت به همسر، دانم عزیزی و فداکار
 چه گونه تعمیر کردی این همه ریخته و شکسته؟
 گفت خانم! آن که این همه کار کرده من نبودم
 مرد مهربانی ست ما را همسایه
 چو پرسید تا مزدش چه باشد؟
 گفت دو وعده غذا یا یک چند بوسه
 گفت شوهر! دانم که خیلی بردباری

گذر نگرانی - هارون انصاری / ۶۷

حتماً تهیه کردی غذای جانانه
بگفتا خانم که ای شوهر نادانم!
مگر فکر کردی شاگرد رستورانم؟

سلام ای وطن!

(به تبعیت از مرحوم قاری عبدالله)

سلام به نام نکوی افغانستان
هوایت معطر، منظر ت دلستان
مسرت دل ها باشد بوم و برت
تاج سر ما باشد خاک درت
هوایت، دل ها را کند بی قرار
که داری گل هایی فزون در چمنزار
زمستانت کند کوهسار را برفبار
بهارانت کند دره ها را سبزه زار
زمستانت می دهد به طبیعت، جلوه ی دیگر
بلبلانت زنده می شوند با بوی بهار
بنازم به نام نکوی افغانستان
بمانی خوش، نامت شود جاویدان

شکوه از هستی (به تبعیت از ناصر خسرو)

خسروی گفت خالقا دانم فتنه از توست
مگر نباشد مرا از ترس جرات نالیدن
خلق کرده یی همه را برای عبادت
ندانم چی سری ست در نفس آفریدن
خیلی درد دارم و حرف برای پرسیان
آن گاه از ترس نباشد مرا جرات نفس کشیدن
سلب شد اعتقادم از این همه زاهد نادان
پس چرا خلق کردی این همه زاهد برای فریفتن
می آفریدی زاهدی اما عارف
که حرف عارف دارد ارزش به جان خریدن
خیلی اصرار دارم بدانم حقایق
ترسم از قهرت نیابم جایی برای خزیدن
ترسم که ایستاده باشم در حضورت در قیامت
شود جهنم جایم برای همیشه خفتن
خدایا! گر خواستی شدم بهشتی
خلقم می کردی حیوان، نه انسان آفریدن

شیون

قلمدار زیرک به دست گرفت قلم
 نوشت از درد مردم و از ظلم و ستم
 با نوشته اش بلند کرد ناله اش آن یار
 آن دم که خود سال ها گریزان بود از آن دیار
 با ناله اش گهی شکوه کرد از خدا
 قربان وطن شد و جانش را کرد فدا
 ندانست که همه دانند این چال و فتنه
 داستان ناله های مفت و راز های کهنه
 با یک واژه و ناله نشود آباد وطن
 زمین سخت بی آب نشود سبز چمن
 سال هاست که همه نویسند نام و مقاله
 از گریه ی یتیم و شکوه ی زنان بیوه
 نویسند چه زیبا از دل داغدار مادر
 چه خوب ترسیم کنند چشمان اشکبار پدر
 نوشتن و ترسیم کردن باشد تا کی؟
 که ظلم و ستم دوامدار است و پیایی
 اگر ما خود داشتیم دو چشم بینا
 نبودیم آواره و سرگردان به هر جا
 چه قدر بی هوده گوئیم از این حرف ها
 نشود آباد وطن تا نشویم همدست ما

صدا کن!

(بر اساس یک ترانه ی محلی)

مرا از بدخشان و بدخشانی صدا کن
ز شهر کوه های بلند و پامیری صدا کن
صدایم کن ز شهر مفتون و بازگل
مرا از شهر مخفیة بدخشانی صدا کن
چو بلخی ام، مرا مزاری صدا کن
ز شهر لاله های بهاری صدا کن
ز شهر جامی و مولانای رومی
مرا از شهر سینا و رابعه ی بلخی صدا کن
ز بامیانم، مرا بامیانی صدا کن
ز شهر بودا های باستانی صدا کن
ز شهر صلصال و شهمام کهن
مرا از شهر کاتب فیضی صدا کن
چو از زابلم، مرا زابلستانی صدا کن
ز شهر پهلوانان افسانه یی صدا کن
صدایم کن از شهر سهراب و سام
مرا رستم دستان قهرمانی صدا کن
زاده ی کابلم، مرا کابلی صدا کن
ز شهر کهنه یا از سراجی صدا کن
صدایم کن مرا از هر سوی پایتخت
مرا از شهر نو یا مرادخانی صدا کن

مرا جلال آبادی و لغمانی صدا کن
یا که نجرابی و تگابی صدا کن
صدایم کن مرا از مشرق گرم
مرا کاکه ی شینواری صدا کن
ز کوهدامنم مرا کوهستانی صدا کن
ز چاریکار و کاپیسا یا پروانی صدا کن
صدایم کن از شهر توت و تلخان
مرا از شهر پیران پنجشیری صدا کن
صدایم کن مرا از هر کنج کشور
چه وردک و ارزگان یا بادغیس و کنر
صدایم کن تا بیایم به سویت با دل و جان
که ما افغانیم، ما را افغانی صدا کن!

عجایب روزگار

در این دنیا دو نوع مردم هست
یکی جان کن پُرکار، دیگری بی کار سر در گم هست
جان کن غریب، ندارد فرصت سر خریدن
بی کار خدا، هر روز پی دختر مردم هست
جان کن کند کار تا برآرد خرج روزگار
بی کار، حرف هایش بی شمار چون دانه های گندم است
هر دم هر دو دارند توقع از همه عزت و احترام
در وقت شکایت، زبان بی کار مثل نیش کژدم است
بی کار چو دارد هوس و رذالت بسیار
دلش در شوق خانم دوم، سوم و حتی چهارم است
من ماندم حیران چه گونه باشد این
جان کن هست خوار، بی کار، عزیز مردم هست

عشق ملا

قضا را شخصی بود ملا
در ملایی مقامش بود بالا
سخن ها داشت از دین و مذهب
حدیث ها روایت می کرد از لابلا
داشت حرف هایی از عشق و معرفت
تاکیدش بود بر عزت و رعایت ادب
قضا را ملا پیدا کرد چندین دوست
قبول داشت هر چه از دوست آید نکوست
دوستان کردندش آشنا با نت و موبایل
ملا جان لباسی خرید و زد استایل
دوستان جدید شروع کردند به تشویق
که عصر اتوم است پیدا کند باید رفیق
ملای بی چاره کرد این حرف ها را قبول
شب و روزش شد در نت مشغول
بعد از مدتی تحقیق و جست و جو
ملا جان آشنا شد با دختری گلرو
دخترک داشت هزاران ناز و غمزه
در دلش جا گرفت با صد ادا و کرشمه
آن پری پیکر بود بلا
ملای نادان به عشقش شد مبتلا
مدتی نوشتند نامه هایی

نامه ها تبدیل شدند به عشوه هایی
 ملا جان در یکی از نامه هایش
 نوشت که خواهد بشنود صدایش
 دخترک قبول کرد و برایش فرستاد شماره
 از ملا درخواست زنگ کرد در اوقات شبانه
 ملا از این شد بسیار خوشحال
 روز را شب کرد با هزاران جبر و جنجال
 شب هنگام دخترک زد زنگ
 ملای بی قرار به زنگش جواب داد بی درنگ
 روی دختر نمودار شد از کمره
 از ملا خواست نمایاند چهره در صفحه
 با تماشای آن پری، ملا شد بی قرار
 هوش از سرش پرید و از دست داد اختیار
 ملا جان از شوق بسیار گفت
 ای پرزاد! خواهم بینم آن اندام لخت
 دخترک گفت گر خواهی بینی تو این بدن
 اول باید نکاح کرد و ازدواج با من
 ملا جان با دیدن آن آهوی ختن
 گوش نکرد منطق و نشنید سخن
 ملای بی قرار داشت اصرار
 دخترک «نه» می گفت و می کرد انکار
 بعد از آن، هر چه فرستاد نامه
 نامه هایش لا جواب ماندند شد دیوانه

ملا جان با دوستانش کرد دیدار
قصه ی عشق گفت و رازها کرد اظهار
دوستان با شنیدن این همه اخبار
خندیدند و شروع کردند به گفتار
مگر تو کیستی پرسی چنین سوالات
ندانی از هر کس نتوان کرد چنین درخواست

غم زنده گی

روزی شود که فکرم از سرت رفته باشد
روزی شود که ز مرگم سال ها گذشته باشد
روزی شود که با خودت باشی تنهای تنها
روزی شود که زنده گی، مرا از ذهنت شسته باشد
روزی شود که از کنار قبرم گُنی گذر
با اندوهی که در وجودت رخنه کرده باشد
روزی شود که غرق باشی تنها با احساسات
روزی شود که خیالم نزدت چو دیوار تکیده باشد
روزی شود که دنیا، تو را مثل عنکبوت سیاه
در بند خود کرده، دست و پایت بسته باشد
روزی شود که من و تو دیگر نباشیم ما
روزی باشد که غم تو را خسته کرده باشد

غمگسار

لطف خدا باشد به رویت
هر چند سوی درگاه او نرفته ای
چرا که همچو زاهدان سیه کار
پنهان، لب به جام می نبرده ای
باشد پیشانی ات سیاه از داغ گناهان
به از آن که نماز از سر ریا نخوانده ای
خدا را یاد نکردن، به از آن که زیر لب
خدا گفته خلق خدا را نرنجانده ای
چه غم باشد ترا آن گه که در میان همه
آن شیخی که خواند ترا سزاوار گنه
صاحب دوزخ و بهشت است آن خالق
دهد برایت آن چه را خواسته ای
آن آتشی که در قلبت می کشد شعله
گر افتد به شهری، بدان آن چه را ندانسته ای
باشد اجرت نزد آن کردگار
چون با هیچ آتشی سرای کس نسوزانده ای

فابریکه ی نساجی گلپهار

دیدم پیری نشسته در کنج دکان
آشفته حال و غمگین خاطر پریشان
پرسیدمش حال و احوالش چی باشد؟
گفت می‌رس که این زبان ندارد طاق ت بیان
پرسیدم از عمرش و روزگار جوانی
گفتا در جوابم که امروزه استم ۸۵ سال آن
مردی کاریگر بودم در ایام جوانی
در آن فابریکه ی بزرگ با دیگر کارگران
چی فابریکه ای بود با آن وسعت بزرگ
که گنجایش کارگر داشت به هزاران
اگر هر کارگر داشت دو یا سه فرزند
حساب چند نفر را کن که می داد نان
هر آن گه که چشمم می افتد به آن کارخانه امروز
می کند این دل را خون، اشک ها را ریزان

فهم

(به تبعیت از مولانا)

گشودم دیوان آن رهروان
پسندیدم داستان موسی و شبان
که موسی به رهی دید یک جوان
همی کرد ناله که ای خالق جهان!
باشد اگر روزی آیی به کلبه ام
دهم سر و جان برایت
هر دم بوسم من آن داستان تو
شانه زخم شب ها من به زلفان تو
وصلت کنم من پلاس کهنه ات
برویم اتاقت، بمالم دست و پایکت
بپزم برایت هر روز نان
بدوشم برایت شیر پاک گوسفندان
در این مناجات بود آن شبان جوان
که نعرهء پُرخروش زد موسی چون شیر ژیان
گفتا تو با کی سخن گویی ای نادان؟!
پندار تو همین باشد از خالق جهان؟
این چه کفری ست بر زبانت جاری
آن خداوند که منزّه هست و از هر چیز عاری
ببند آن دهانت را تو از این حرف ها
حرف دهند بفهم، سنجیده گو سخن ها

گر ندانی که ذات پاک او چیست؟
 این را بدان که او از این خدمت ها غنی ست
 شبان چو دید موسی را خشمگین
 سر افکند و گفت پنداشتم خدایم هست چنین
 ندانستم که من هر دم بودم در گناه
 پس تو ببخش و من ببخشش خواهم از خدا
 نگویم دیگر من این سخن های ناپسند
 خالق هست آن چه تو گویی و مرا خداوند
 در این وقت ندا آمد که یا موسی!
 این شبان جوان هم باشد دوست مرا
 من ترا فرستادم بهر وصل کردن
 نفرستادم ترا از برای فصل کردن
 هر کس به شکلی کند عبادت خدا
 یکی با روزه و نماز، یکی با این حرف ها
 من نرنجیدم از این حرف های او
 چون هر لحظه استم به یاد او
 گرچه منم از این همه صفات پاک
 لیک دوری آن دوست باشد برایم دردناک
 نادم گشت موسی از گفتن آن حرف ها
 گفتا خالقا توستی واقف بر اسرارها
 فکر کردم باشم او را رهنما
 ندانستم با این حرف ها کردم از تو جدا

فیس بوکی ها

جوانی در این دنیا خدمتی کرد
با خدمتی دوستانی را آورد به وجد
صفحه ای ساخت در انترنت، فقط
تا دوستان کنند از آن صفحه استفاده با چت
در اول، این صفحه بود برای دوستی
درس خواندن، شریک ساختن و خرسندی
اما آهسته آهسته کرد تغییر
با آمدن و یک جا شدن تعداد بی کثیر
همه شدند مشغول از صبح تا غروب
در دل ها جا یافت، شد خیلی مرغوب
ما هم شدیم در این صفحه یک جا
تا نماییم از قافله ی دوستی تنها
بعد از چندی صفحه شد تجارتي
حسادت ها شروع شدند، دوستی ها رقابتي
یکی آمد نوشت شعر و چندی
از آن دیگری در مقابل، اندرز و پندی
اندرز ها تبدیل شدند به جنگ ها
همدیگر را زدند به سنگ ها
دوستی تبدیل شد به دشمنی
دشمن ها شدند چند نه یکی
دوستی ها نشدند چند تا

منظور بود یافتن اندرون رازها
اگر کسی کرد عکسی شی یر
شی یر کردنش شد در دنیا خبر
شی یر کردند تا بسوزانند دلی
آن دل شکسته ها شروع کردند به کار دیگر
این سلسله ی دل شکستن داشت ادامه
نی یک روز و دو روز، بل سالانه
خدایا کی باشد باز آید روز های خوش
پایان یابد دشمنی، شروع شود حیات وش

قربانی سنتی

(بر اساس یک داستان واقعی)

شوهرم مُرد و دوباره شوهر کردم
فکر سرپرست خانه و نان آور کردم
چون در فکرم بود که باشد از خود و دلسوز
بار دیگر ازدواج با ایور کردم
از آن روز نه خود، نه اولادم دید روی خوشی
اولادم را در به در، خود را خاک بر سر کردم
ایور جانم خود هم دارد زن و هشت فرزند
شوهر که چی گویم، فقط یک همبستر کردم
چون زنم، نباید باشد بی سرپرست!؟
من این کار را به سنت و طبق آن رهبر کردم!

کشف داروی ویروس کرونا

دست داخل تنبان بُرده تمنا می کنیم
خاریده و مالیده، کشف داروی کرونا می کنیم
عالمان در این دنیا گشتند عاجز از علم
با تول و ترازو، ما کشف داروی کرونا می کنیم
عزیزی شنید که دست اندر تنبان معجزه دارد
دست در تنبان کرد داخل، خیال موتر کرونا می کنیم
تا که گفتند برایش از کرونا و کرولا خبری نیست
ما آهسته آهسته کشف داروی کرونا می کنیم
اول فکر کردم این جا گرمابه است یا وضوخانه
یکی گفت نه، این جا با کلوخ استنجا می کنیم
ولی از آن زمان که شنیدیم آن است به کار
دست از استنجا کشیده، آرزوی کرونا می کنیم
من هم خواهم که گرم شریک آن کار خیر
نابسته بند به صف پیوندم و کشف داروی کرونا می کنیم

کوچه های ده افغانان

آن خانه های قدیم و کهنه
دیوار های رنگ باخته و شکسته
درب های کهنه و رنگ رفته
کلکین های باز و نیمه بسته
تاریخی ست از ایام گذشته
چی روز های خوش، چی سال های بازنگشته
هر در و دیوار دارد قصه ای
هر کنج و کنار دارد سوژه ای
در آن محله در کوچه و پس کوچه
فرد هایی ست از روز های گذشته
هر یکی دارند داستان و قصه
خاطره ی وطن از دیار خجسته

کی تو را بدبخت ساخت؟

آه آی ای مردان!
ای برادران ای با غیرتان!
آنانی که حرف از شرف دارید و بس
هر حرف تان از شریعت، عُرف است و بس
اما آن روزی که به نام دوستی و ازدواج
به نام آینده ی نزدیک، رسم و رواج
دامن دختر بی گناهی را آلوده کردید
زنده گی اش را تلخ، فامیلش را بی چاره کردید
بعد با دشنام، توهین و تحقیر
بیرون و خیال خود آسوده کردید
ولی امروز، خود نشسته به پای منبر
سخن ها دارید از اسلام، سنت و پیغمبر
چی خوب بر زبان ایراد می کنید
که حفظ حرمت خواهر، کار ماست و از رهبر
ولی آن گاه که به خلوت می روید بار دیگر
به جان آن بی چاره می افتید چون کرگس خونبر
بدانید این را که آن بی چاره ندایی دارد
بلند است دستش به درباری، او هم خدایی دارد

مرد حسود

یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود
 سه تا مرد خوشبخت و یک همسایه ی حسود
 حسود، دیده نداشت ببیند آنان را در خوشبختی
 ز حسودی دیده ی دلش بود نزدیک به کوری
 روزی حسود رفت در سرای یکی از مردان شاغل
 گفتش کار زیاد با مزد کم، نیست در شان مردان عاقل
 چنان تکرار کرد از این داستان ها بسیار
 که مرد شاغل را کرد دلسرد و از کار بی زار
 مرد شاغل، طالب حقوق بیشتر شد از صاحب کار
 نشد درخواستش قبول، خود هم شد از کار بی کار
 حسود رفت به درب خانه ی مرد دوم
 گفت به همسرش ندانی شوهرت چی گوید به مردم؟
 شنیدم گله ها دارد از تو بسیار
 گوید همسرم هست بی پروا، ولخرج و بیمار
 همان حرف ها بود و شروع قال و مقال
 زنده گی روان است تا به امروز، پایان ندارد جنجال
 حسود ز حسودی رفت به خانه ی آن پدر
 گفتش ندیدم پسرت را مدتی، از او چی خبر؟
 شنیدم نخواند پسرت دیگر تو را پدر
 دیدن رویت شده یکباره زجر
 قلب آن پیر مرد آزرده شد

دوری جست از پسر، خاطر آینده شد
من هم شنیدم این داستان و حکایت
شاید هم حقیقتی بود، داستانی از یک جنایت
در این دنیا خیلی باشند از حسودها
چشم دل روشن دار، دوری کن از آنها!

مُرده پرستی

یکی باز مُرد و ما هم در به دنبالش
نیکو صفت شد، یاد نکردیم از اخلاق بی مثالش
به بدنامی چی مشهور بود در ایام زندگی
چون به آن دنیا برفت، همه گشتیم تُربت گذارش
در عنفوان نوجوانی، وطن برباد کرد به هر نام
چون به آن دنیا برفت، خدمتگار وانمودن در دیارش
به دست گرفته بود اسلحه به جای قلم به نام جهاد
چی خوب پُر کرد قبل از رفتن، جیب های عُمالش
ای وطندار! مکن آباد چهار راهی به نامش
بل یاد کن به نامی که بود قبل از زوالش

مرور زهد

(به تبعیت از حافظ)

ورق زدم دیوان آن زاهد دانا
چه خوش نوشته بود در صفت دیدن، بوسیدن و ورزیدن
خوشا خود چه مشهور بود به عشق ورزی
دل چو دیده هیچ نیالوده بود به بد دیدن
با وفا و با صفا بود و خوش کلام
در طریقتش نبود کافری به شر رنجاندن
به هر جا رفت پرسید چی باشد راه نجات
جواب آن سوالش بود همیشه عیب کس پوشانیدن
بُرید دل از باغ این دنیای فانی
طلبش بود فقط ز باغ بهشت گل چیدن
ظاهرش بود می پرست تا نباشد پسند خلاق
خصلتش بود دوری از خود پرستیدن
گفتارش بود همیشه از عشق آن خالق یکتا
گفتا گر دوستی نباشد ز هر دو، چه سود کوشیدن
وصیتش بود گریز تو از مجالس عوام فریبان
که وعظ آن ناخردان واجب باشد ناشنیدن
نبوسید هیچ چیز مگر لب ساقی و می
گفتا که خطا باشد دست دین فروشان بوسیدن

مشاجره ی جاهل و ناهل

(پیرامون گفت و گوی دو نادان در یک تلویزیون)

به یک سو می نگرم فقط کفر و جهل است
آن سوی دیگر هم دو - سه مسلمان ناهل است
جاهل نادان دارد تعبیر خودش از خدا
مسلمان ناهل در حال تعبیر دیگر است
جاهل گوید زینهار نزدیک نشوی به کتاب ما
ناهل گوید این کتاب برای کشتن کفر و گبر است
جاهل گوید سعادت باشد دوری از اسلام
ناهل گوید دهنهت جای این چوب تر است
جاهل گوید ماستیم تنها مبارزان سلحشور
مسلمان، مفتخوار و تن پرور است
آن دو ناهل گویند فقط ما کردیم جهاد و جهاد
گر جنت شما سبز، از ما سبزتر است
من ندانستم چرا اینان دارند با هم مشاجره
آن یکی ست نادان، این دیگر از آن جاهل تر است

مقام زن

روز زن است، از مقامش یاد کنید
وابسته به چند نام نیست، از خودش یاد کنید
نه روز مادر است، نه از خواهر و نه از همسر
زن، شخصیت است، یاد کنید
زن، موجودی ست مهربان، لطیف و دلسوز
در حساب و کتاب ماهر، از کارش یاد کنید
زن، معلم است، کارگر و داکتر
موجود فعال است، از فعالیتش یاد کنید
جای زن امروز، در خانه و آشپزخانه نیست
ایستاده همراه ما، از توانش یاد کنید
زن، فرشته ای ست رحمت از جانب خدا
مستجاب الدعاست، نزد خدا یاد کنید
ای بزرگواران! امروزه روز زن نیست تنها
روزش هر روز خجسته، همیشه یاد کنید

مقصر کیست؟

قاضی شهر با بهلول سر شوخی باز کرد
پرسیدش چیستانی خواندم جوابش چیست؟
گفت بهلول گر بدانم گویم جوابت
گر ندانم، جوابم از سر دیوانه گی ست
پرسید قاضی گر سگی ار بامی جهد بر بامی
بادش رود خطا، مقصر در این گناه کیست؟
بهلول با اندکی تعامل گفت در جوابش
گناه صاحب بامی که در آن نزدیکی ست
گفت قاضی گر فاصله ی خانه ها باشد مساوی
آن وقت جوابت از این سوال چیست؟
گفت چون باریکی سوال باشد در این جا
پس گناه هر دو همسایه باهم مساوی ست
گفت قاضی گر هر دو خانه باشند خالی
آن وقت جبران این خطا در چیست؟
بهلول گفت خانه ی خالی، مال بیت المال است
صاحب بیت المال امیر یا قاضی ست

منافقت، حد دارد!

واعظی نوشت اندر باب رییس
روده قاق خواندش او را لاغر و خسیس
توصیف کرد کله اش را خالی و بی مغز
خود را جلوه داد بزرگ نزد دیگران معزز
ژست های او را تشبیه کرد به دلچکان
صدایش را توضیح کرد همچو آواز مرغکان
نوشت اصلیت این آدم اصلاً معلوم نیست
هم منافق هست و هم شر انداز، او مظلوم نیست
دولتش را خواند اشرار و امیال کثیف
نوکر امریکا، روسیه و از این اراجیف
جنایت کار خواندش و مصروف کار قاق
گفت جیب هایش پُر است، اطرافیانش چله و چاق
واعظی جان! کی باشد با هم کنیم اتفاق؟
شرارت بس است، مزن آتش به این نفاق
بیاید روزی که اولاده ی تو یک زمان
بخوانند غنی صاحب را نابغه، سیاستمدار و قهرمان

منطق مخالف

هر آن چه تو کردی، کار معقول است
گر من کنم آن کار، از عقل به دور است
هر آن چه تو خوردی، فقط آب انگور است
گر من خورم آن آب، شراب منفور است
هر آن چه تو پوشی، زیباست و قشنگ
گر من پوشم آن را، دور از جاده ی کلتور است
هر آن چه تو گفتی، دعوت است و عزت
گر من گویم آن را، از حلقه ی اسلام به دور است
گر تو نوشتی مطلب، مقاله ی پُر شور است
گر من نویسم آن را، افاده ی غرور است
دانم گفتن این همه حرف عبث است
چون افکارت سیاه، قلبت هم رنجور است

منع خشونت علیه زنان!؟

منع خشونت علیه زنان، قصه‌ی مفت است. داستان دو دختر جوان ۲۳ و ۲۵ ساله در هرات که سعی کردند خود را بسوزانند و خودکشی کنند، فراموش نمی‌شود. آنان نمردند و با مصدومیت ناشی از سوخته‌گی هنوز زنده هستند و سوگمندانہ گدایی می‌کنند؛ اما شوهران شان بی تفاوت، فقط دنبال مال و همسران نو اند.

دو هفته قبل در آسترالیا، محفل منع خشونت علیه زنان از طرف مسلمانان، به خصوص افغان‌ها برگزار شده بود و این در حالی است که بعضی مهاجرین، به خصوص هزاره‌ها، دو یا سه زن دارند و آنان را به نام خانم برادر، بیوه‌ی اقارب یا خواهر خود خواسته‌اند و خلاف عقاید مدنی، نگه داشته‌اند.

برادری خواست زن کند

فکر همسر، خانه و فرزند کند

چون نداشت پول عروسی و محفل

قبول کرد خواهر مسکین را آلتش بدل کند

پدري خواست ثروتش را چهار چند کند

فکر آینده، همسر دیگر و چند فرزند کند

ز خوشحالی قبول کرد دعوت خان قریه

که دخترش را به او زن کند

به دختران گفته شد که ندارند چاره جز این

که شوهر و خانه جدید را پسند کنند
نه تنها کار شان باشد شستن و پختن
خانه جاروب و فکر چند فرزند کنند
ز روز اول شنیدند که هر شب
نان تازه پزند و تنور را گرم کنند
گر خوشو یا نونو زند حرف زشت
زبان قطع کرده گوش ها را بند کنند
اما آن دو ناچار ز جور و اذیت زیاد
کردند خودکشی، سوختند از یاد

مهر و محبت

در آن ایستگاه قطار
بودم شاهد مهر و محبت
شاهد صفا و صمیمیت
شاهد دو طفل خوردسال زیبا
با آن قلب های پاک
و سرشت دور از ریا
چه گونه همدیگر را کردند کمک...
مادر اصرار داشت تا پسر بزرگش
به زودترین فرصت و بدون استثنا
تککش را آماده سازد
تا هیچ کدام از کار و زنده گی
از این تلاش و خسته گی
و از این یک نواختی و بالاخره
از قطار خود دور نمانند
پسرک با تمام وجود
در تپ و تلاش بود
ولی آن دستان کوچک
با آن بدن ناتوان
قادر به انجام آن کار نبود
خواهر کوچک آن فرشته ی زیبا
دست به دست برادر داد

برداشت آن بکس سنگین برادرش
با دو دستان فرشته صفتش
کمک کرد تا آماده باشد
تا گوش زدهای مادر را کم سازد
هر سه شدند در قطار بالا
پسرک رو به خواهر کرد و گفتا
از کمکت خیلی ممنون
خواهرش گفت من هم از تو استم ممنون
آن وقت دانستم که محبت را تنها
می توان آموخت از این ها
نه از بزرگسالان و برتران
چون محبت را از خود رانده ایم
و این قلب را
جایگاه نفرت ساخته ایم

ناکجا آباد

(بہ تبعیت از مرحوم داوی)

تا بہ کی اولاد افغان تا بہ کی؟
تا بہ کی چشم گریان تا بہ کی؟
تا بہ کی جاہل و نادان؟
تا بہ کی مردمان سرگردان؟
تا بہ کی این ہمہ دشمنان؟
تا بہ کی مردن و گوشہ ی زندان؟
تا بہ کی گویم قصہ های دیروزی؟
تا بہ کی جوانان ز وطن فراری؟
تا بہ کی قومیت، مذہب و لسان؟
تا بہ کی ادعا، خشم و غران؟
تا بہ کی سوزیم و آہ سوزان؟
تا بہ کی بینیم این وطن را ویران؟
تا بہ کی جوانان و عزیزان؟
تا بہ کی ہان تا بہ کی؟

نشست سران در مسکو

پادشاهی پرسید از وزیرش
تو دانی بدترین عمل در دنیا چی باشد؟
اگر دریافتی جواب سوالم
تاج، تخت و پادشاهی ام از آن تو باشد
وزیر بیرون رفت از دربار پادشاه
زرعیت پرسید تا او را جواب چی باشد
یکی گفت دروغ، یکی غیبت، دیگری قتل
حسادت، بخالت، دزدی و زنا جواب تو باشد
مدت یک سال وزیر همی رفت شهری به شهر
در دهی دید چوپانی، خواست بداند جواب او چی باشد
چون وزیر درخواستش را با او گذاشت در میان
چوپان گفت بخوان این زشتی تا جوابت چی باشد
وزیر ز ناچاری خواند آن چه او گفت
چوپان گفت رسیدن به تاج و تخت از این باشد
من هم چو خواندم این داستان زیبا را
فهمیدم برای رسیدن به قدرت، کار سران زشتی باشد

نوستالژی

چه صفایی بود در آن روزگاران
نشسته با فامیل دور یک دسترخوان
صدای رادیوی خانه بود بلند
پیام صبحگاهی داشت بهر یاران
هم خورد و هم بزرگ آماده ی رفتن
یکی سوی مکتب، دیگری سوی کار روان
اگر کم بود یا زیاد، همه داشتند قناعت
چه دل ها بود جمع، چهره ها چه خندان
چه روز هایی بود، چه روزگار خوش
من نیز چه خوشحال روانه ی کودکستان
هر روزم آغاز می شد با این نوای آشنا
د سباوون پیغام، پیام صبحگاهان

هر دو از یک شهریم

یکی گله از دین و ملا می کند
یکی قصه ی دروازه ی جهنم را برملا می کند
یکی دردش است از اخوند و ملا
یکی بر این باور است که ملا، ما را سر به راه می کند
یکی قصه ی بهشت و دوزخ را دروغ تلقی می کند
یکی بهشت و دوزخ را چه بزرگ جلوه ها می کند
یکی می نویسد ما زاده ی طبیعتیم و بس
یکی داستان ناجی و منجی را با چه شوق ادا می کند
یکی می گوید دین و مذهب مال تو، من عیش می کنم
یکی شب و روز سجده به خدا می کند
نشود باورت اگر گویم هر دو استند از یک شهر
یکی گوید تو کافری، دیگری مرا از این کانون جدا می کند

وطن، افغانستان است!

به هر جا می بینم من لاله و گلستان است،
این وطن افغانستان است.
مربوط به همه ی ملت، نه از یک قوم یا یک زبان است،
زادگاه هر افغان است،
مزار این کشور، روضه ی امیر مومنان است،
این وطن افغانستان است.
خرقه ی سرور عالم در قندهار جان است،
شاهان جهانگیرش احمد و غزنویان است،
پنجشیر همیشه زیبا، جای توت و تلخان است،
این وطن افغانستان است.
هوای گشت و گذارش در نورستان و پغمان است،
مرکز ترقی و پیشرفت، هرات باستان است،
آثار تاریخی اش همچو بُت های بامیان است،
این وطن افغانستان است.
یاقوت و لعل سرخش، شهره ی جهان است،
قالین و قره قلش از آقچه و سمنگان است،
دریای پنجشیر و آمو، امواج خروشان است،
این وطن افغانستان است.
مردم شیرین زبانش ز شمالی و پروان است،
رومی، سینا و بلخی از خود خاک افغان است،
نیکه، بی دل و رحمان، شاعران عرفان است،

این وطن افغانستان است.
عالمان و شهیرانش از وردگ و لغمان است،
نابغه ی عزیز کشور، سید جمال الدین افغان است،
بادغیس، غور، زابل، ارزگان یا جوزجان است،
این وطن افغانستان است.
خودم دور از وطنم، جایم کابل جان است،
لیکن وطنم افغانستان است.

گذر نگرانی - هارون انصاری / ۱۰۷



گذر نگرانی / هارون انصاری / ۱۰۸



گذر نگرانی - هارون انصاری / ۱۰۹



گذر نگرانی / هارون انصاری / ۱۱۰







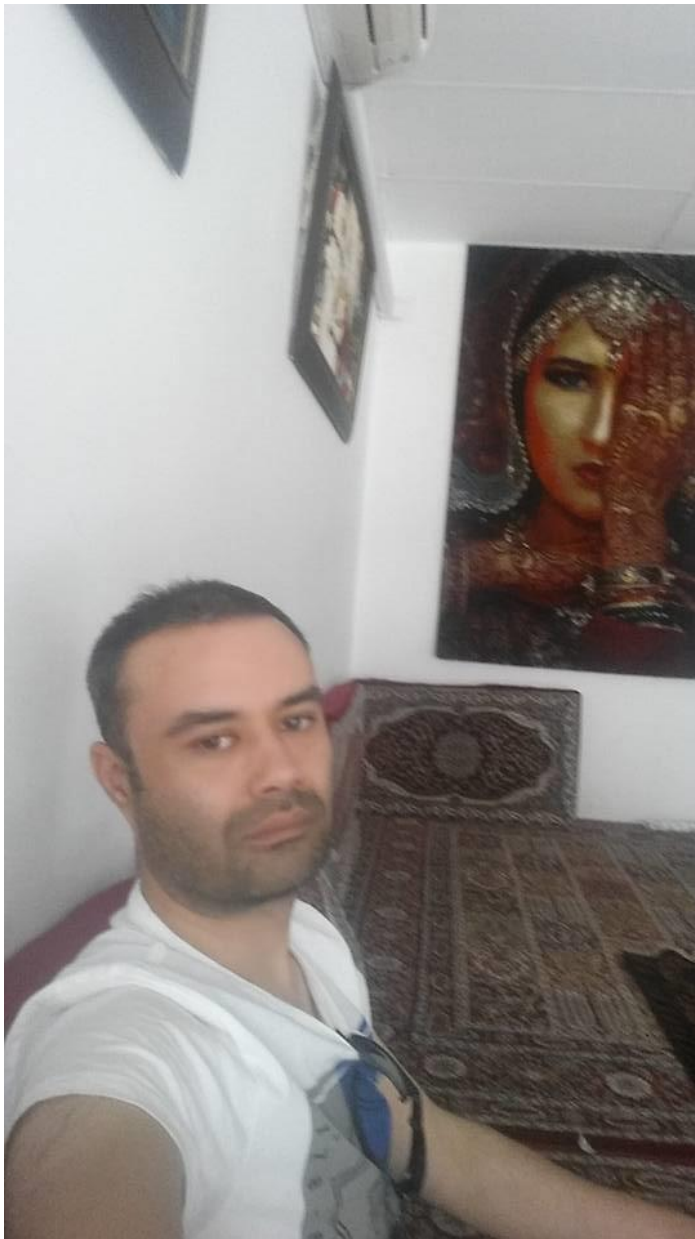


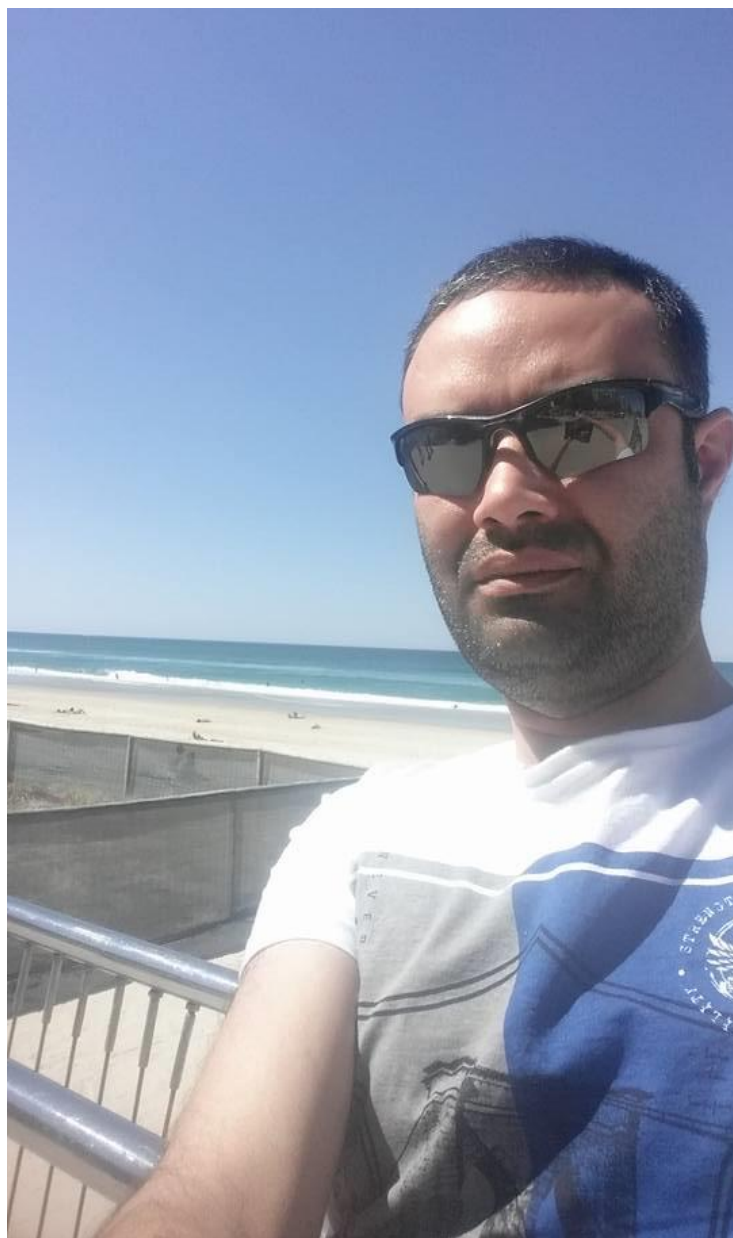












گذر نگرانی / هارون انصاری / ۱۲۰













Haroon Ansari

Collection of Dari poems

Passing Worries

Thank you for reading

Find more e-books and articles on Ketabton - your multilingual digital library.

www.ketabton.com

Ketabton - Pashto, Farsi, Arabic & English